مجموعه شعر

ریگ

علی رسولی- اورست

- دفتر شعر: ریگ

- نویسنده: علی رسولی

- طرح جلد: مادح نظری

- چاپ اول، اکتبر ۲۰۱۵

- انتشارات هانا، سوئد

- شماره ثبت: ISBN 978-91-7611-139-0

Tryck: Publit, 2015

www.hana.se

Hanaförlaget

Box 62

42422 Angered / Sweden

Tel. 070-4441578

فهرست:

۱- عصیان قطرات ۵

۲- ربه‌کا ۸

۳- مرگ حلبجه ۱۲

٤- پرلاشز خونین ۱۵

٥- زنان درد ۱۸

٦- شعر ۲۰

۷- در خیال ریگ ۲۲

۸- تا دورترین انسان رنج دیده ۲۳

۹- به ستایش یک بوسه ۲۹

۱۰- اگر خورشید باشد ۳۲

۱۱- هنوز هم مادر ۳۳

۱۲- قزاق ۳٦

۱۳- کار ٤۰

۱٤- در ستایش ماهی سیاه بودن ٤٥

۱٥- رمز زیستن ٤۹

۱٦- روان ٥۳

۱۷- باد و خون ٥۷

۱۸- ویتنام ٥۹

عصیان قطرات

کینه‌ای بر خیابان گرسنه است

باید بارید.

از چوب گوژپشت بام باید پایین افتاد

پدیدار باید شد.

با رنگ نقره‌ای بر سنگ فرش تشنه

باید خورد.

در دنیای نقره گون

گم باید شد

آنجا که داستان ابر جاری‌ست

آنجا که قطرات هیاهو دارند

وجویبار چقدر برای هیاهوی قطرات کوچک است.

باید به میدان شهر رسید

باید حضور جویبار را به خیسی پشت بام گفت

باید حوضچه‌ها را با خود برد

رود شد

ریز جویبارها را به بودن دریا قانع باید کرد

به هر خانه باید کوبید

پنجره‌ها را باز باید کرد

با لبان خروشان

پر از موج

پرتلاطم، سرود رود باید خواند:

حوضچه کوچک است

خانه کوچک است

جویبار جای هیاهو نیست

دریا در میدان شهر است

بر گوژی پشت بام نباید پوسید.

جویبار شو به رود برس

دریا را باور کن

خروشان شو

پر تلاطم

با لبانی از سرود رود

داستان برکه ی اسیر را به گوش دریا زمزمه کن.

خروشان باید بود

دریا باید بود

پر از تلاطم

پر از امواج عاصی.

۹۱-۱۰-۱٤

ربه‌کا

ربه‌کا

آواز صحرایی زیبا

دستانم را بگیر

نگاه

زندگی بر قامتم سنگ می‌زند

نگاه کن مچاله شدم.

چهره‌ام را می‌بینی؟

پلک‌هایم دوست دارند بمیرند

نگاه کن

برلبانم انبوه غم است

دستانم دارند می‌لرزند

انگشتانم کورمال کورمال دنبال چهره‌ات می‌گردند

نگاه کن

نگاه کن ربه‌کا.

بگذار زانوهایم

میان گل‌های دامنت آرام گیرند

ربه‌کا

نفس های آرام گل سرخ

آواز صحرایی زیبا

نگاه

از دست زمستان گریخته‌ام

بر گونه‌هایم شلاق سرماست

نگاه، من خمیده

بر سینه‌ام زخم پیری ست.

ربەکا، ربەکا

بیشەی عطرآگین

پرستوی وحشی دشت دور دست

اینک خستەام

بگذار بهار لبانت را بربایم

بگذار در گندم زار موهایت

انگشتانم را آلاچیق کنم

آه ربەکا

خوشەی گندمم

نگاه کن

دوست داری مچاله شوم؟

دوست داری لبانم در غم بمیرند؟

ربەکا ربەکا

دارم می‌شکنم

زمین بر زانو هایم چنگ می‌زند

ربەکا، آه ربەکا

بگذار بر بهارت بوسه زنم

بگذار واژه هایم بر ناآرامی لبانت برقصند.

ربه‌کا، ربه‌کا

بگذار زانوهایم

میان گل‌های دامنت آرام گیرند

بگذار ربه‌کا

بگذار.

۹۱-۱۱-۱۰

مرگ حلبچه

بر خاک این دیار

عروسک‌های چوبی

همراه گیسوان آشفته‌ی دختران

خفه شدند

کسی فریادشان را به تاریخ نگفت

کسی لباس‌های سفیدشان را به مرزها تقدیم نکرد.

بر خاک این دیار

مادری همراه با شکوفه‌های بهار

لالایی مرگ سر داد

مادری همراه با جغجغه‌های کودکان

دنبال فریادی معصومانه گشت

کسی لباس‌های سیاهشان را به باد نسپرد.

بر خاک این دیار

بهار مرگ را برای همیشه استشمام کرد

بابونه‌ها در تابوت ها خفتند

دشت‌ها روبان‌های سیاه بستند

کسی از مرگ سبزه‌ها سخن نگفت

کسی بر مرگ اشان فریادی نکرد

کسی برای لبان مرده‌ی کودکان

نفسی تازه نیافت.

بر خاک این دیار

آری بر خاک این دیار

کودکان از عروسک‌های چوبی می‌ترسند

از شادمانی بهار می‌ترسند.

مادران دیگر آبستن بهار نمی‌شوند

بهار از غنچه هایش می ترسد

من و تمام جغجه ها

از طلوعی مرگبار می‌ترسیم.

۹۱_۱۲_۲۶

پرلاشز خونین

دست بر ماشه‌ها

نان را نشانه می‌روند

فریادها را خونین می‌کنند

باستیل‌ها و کرملین‌ها می‌سازند

همانا از مارش ما می‌ترسند

مارش ما

مارش طبقه‌ی کارگر جهانی.

و ما در روزهای گرسنه

از مقابل باستیل تا شکستن دروازه‌های کرملین

انگشت بسوی ماشه‌ها بردیم

پرلاشزها را خونین کردیم

در پتروگرادها اعتصاب کردیم

و فردا در گلوله‌هایمان معنی گرفته است.

و ما در روزهای گرسنه

اسلحه‌ی خونین رفقایمان را بردوش گرفتیم

تا بسوی شما که نان را نشانه رفته‌اید

شلیک کنیم

آرزوها را در فشنگ ها ریخته‌ایم

یا بر مانیفست حزب نوشته‌ایم.

در تاریکی‌ها

گونی‌های سنگر را خونین کرده‌ایم

مردمانی رمز شبانه‌ی واحدهایمان را دانسته‌اند

قسمتی از تیم های پیشروی شده‌اند

و سرودخوانان در خیابان‌های نابرابر اخگرها افروخته‌ایم.

آری

مادام که نان را نشانه می‌روید

مادام که فریادها را خونین می‌کنید

مادام که چنین است

آرزوها را در فشنگ می‌ریزیم

ایستاده وار نشانه می‌رویم

مصمم شلیک می‌کنیم.

۹۱_۱۲_۲۹

زنان درد

جنازه‌ی خورشید

بر آخرین خیابان

که زنی بر سنگ فرش‌هایش سلاخی شد

افتاده بود

تاریکی تازیانه می‌زد

و راهزنان عشق بر لخته‌های لغزان خون می‌خندیدند.

دیگر هیچ وقت

هیچ طلوعی

هیچ بزنگاهی خورشید نرقصید

دیگر

زنی موهای ریحان پنجره را نبافت

هیچ وقت

مردی که عاشق خورشید شد

شباهنگام با گل‌های نرگس

با چشم‌های شرمگین

از خیابان نگذشت

به پنجره نگاه نکرد.

ماه روبان سیاه بسته است

وستاره‌گان از درخشش خویش می‌ترسند.

۹۲-۱-۱۶

شعر

بگذار شعر پچ پچ ساده‌ی کودکان باشد

به هنگام ترس از دیدن

در بازی قایم باشک کوچه‌های گرسنه

من پنهان شده‌ام

قدم‌های نزدیک شدنت را می‌شمارم

نگاهت بر پنهانی‌ام می‌افتد

هر دو می‌دانیم تقصیر از دیوار است

که نور در آغوشش جای نمی‌گیرد

هردو کودکانی بزرگ هستیم

اگر دیوار به قامت دنیا هم باشد

باز لبخند ما در این مرزها

که بر لبانش سیم ها چیده‌اند

پیداست.

بگذار شعر

بزرگی یک کودک باشد

هنگامی که می‌خندد

هنگامی که دیواری نیست.

۹۲_۲_۹

در خیال ریگ

قلاب، لب های ماهی را دریده بود

رمه‌ی اسبی در نگاهش خزید

و فلس‌های پژمرده‌اش

دلتنگ جنگ با امواج بودند.

اسب‌ها، شیهه کنان کمر کوه را شکستند

و ماهی

گریستن را بلد نبود

آرام، در خیال ریگ‌ها و موج‌ها

جان داد.

۹۲_۳_۱۵

تا دورترین انسان رنج دیده

در مخوف گاه‌ها

و سیاه چال‌ها

قلب پر تلاطم تو

سرود پشت میله‌هاست

سرود دنیای نوینی‌ست

بر آسمان حلبی آباد

بر لبان هر مادر آجرپز.

سرود دورترین انسان رنج دیده

سرود دنیایی

فارغ از میله‌ها و شکنجه‌گاه‌ها

سرود زیستنی ست

که بندها

جوخه‌ها

و تبعیدگاه‌ها را به زانو می‌کشد

مقصدی ست به وسعت یک لبخند

بر لبان هر انسان

از هر مرز و نژاد

در ویتنام

چک و سلواکی

تا پهنای آمازون.

قلب تو

قلب پر تلاطم تو

برای دورترین انسان رنج دیده می‌تپد

برای دورترین کودکان

در سومالی و تانزانیا

برای سیاهی در نیجر

یا سفیدی در آسیای شرقی می‌تپد

برای رقص شیرین یک انسان

در دنیایی با دیوارهای نرگسی می‌تپد

دنیایی بی گرسنگی و استثمار

دنیایی

سراسر از شادی

از آواز و سرود

از ولوله و خوشبختی.

آری

قلب تو

قلب پر تلاطم تو

در مقاومت کموناردهای پاریس نهفته است

در نبرد فولادین پرولتاریا در پترزبورگ

درارادەی خونین معدنچیان آفریقای جنوبی نهفته است

تا اسپانیا

برزیل و آرژانتین

تا مکزیک

بلغارستان

تا دورترین قتل گاه‌ها سایه افکنده است.

خشم پرولتاریا در وین

ویرجینیا تا اسلوست

خشم گورکنان نظم

خشم هر معدنچی در شیلی

چین و آمریکای لاتین است

فورانش دنیای بندگی را در خواهد گرفت

زمین

همین زمین سفت

میدان شادی هر انسان خواهد شد

در ترکیب رنگ‌ها

لهجه‌ها

و باورها.

آمیزه‌ای از شعر و ترانه

بر لبان هر انسان خواهد نشست

دیگر

آن روز

از زندان، رنج و مشقت

جنگ، کشتار و خونریزی

خبری نیست

و انسان سرود بلند آزادی‌ست

پروازکنان افق‌ها را در خواهد نوردید

بی آنکه به مرزها و محدوده‌ها برخورد کند.

قلب تو

آری قلب پر تلاطم تو

برای دورترین انسان رنج دیده می‌تپد

برای دورترین سرود

از خاتون آباد

تا تقسیم استانبول

تا کشتزارهای آتن

تا کشتارگاهای سوزان بنگلادش

تا هر نقطه از زمین

که باید روزی زیرورو شود.

۹۲-٤-۱۰

به ستایش یک بوسه

بر این دهلیز

بر این چهار دیواری‌ها

که وانمود می کنند خاموشند

بوسه‌ای از لبانت برمی‌دارم.

ماه نشسته در نگاهت را

تقدیم اضطراب پلک هایم خواهم کرد

هردو به احترام شکفتنِ یک بوسه

مدتی را نابینا خواهیم بود.

دزدکی خواهم دید که چشمانت را بسته‌ای

دزدکی خواهم دید که پلک‌هایت می‌لرزند

واین خوشحالم می‌کند.

خش خش خوشه‌های مژگانت

مجابم می‌کند ناآرام بمانم

مجابم می‌کند غوغای نشسته بر لبانت را فتح کنم.

دزدکی نگاهت در ناآرامیم می‌لغزد

دزدکی نگاهت در گلگونی گونه‌هایم می‌لغزد

هردو دزدکی خواهیم فهمید

که همدیگر را چقدر دوست داریم

و این خوشحالمان می‌کند

مانند دو سار

که تمام فصل را به فکر تحریک هم بوده‌اند

آنگاه که انتظار در یک جفت‌گیری

زانو خواهد زد.

مانند سربازی که اسلحه‌اش را

برای همیشه در غلاف خاموشی می‌گذارد

دور از نگاه ژنرالی

مانیفست جنگ را مچاله می‌کند

وسرود بازگشت به خانه را می‌خواند.

۹۲-٤-۱۹

اگر خورشید باشد

بیشه

گیسوان خورشید را شانه می‌کرد

درخت، جنگل

آب

و کوه‌های کوچک

غروب را فراموش کردند

دو "سار" عشق را ساده

دیدند:

هنوز تا ساختن آشیانه

زود بود.

۹۲ـ٤ـ۲۱

هنوز هم مادر

شلیکی

لرزه بر قامت لبانش زد

مادری گریست

دخترک، خشمگین

بند گیسوانش را به حادثه سپرد

نگاهش لغزید

بر تکه‌های مضطرب سنگر

لخته‌های عاصی خون نشست

طلوع آرام آرام در عزم پیکرش دمید.

ژنرالی

ماشه‌ی تاریکی را کشید

از گذر زود هنگام گلوله

سرودی بر لبان یک رُز

بی اراده، غمگین

تیره گشت

مادری لبانش لرزید

چریک دومش جان باخت.

در عزم سنگر

نارنجکی رها نشد

سوسوی ستاره‌ای بر سینه بازایستاد

مارش دنیای آسوده

بر لبان یک رُز

بی اراده، غمگین

تیره گشت.

مادری در انگشتش ماشه کاشت

بر جبر دستانش حلقه‌ی نارنجک بست

ترانه‌ی سرخِ رویا را بر سینه نهاد

تابوتی را با بوی باروت و شورش

معطر کرد.

۹۲-٤-۲۳

قزاق

خورشید، آرام میان شاخه‌ها گم

می‌گشت

سایه‌ی بلوطی بر دیوار

افتاد

و قزاق پیر

در اتمام روزی سرد

از همیشه پیرتر بود

کلاه سنگینش را برداشت

و دود از مرز انگشتانش،

در آزادی موهایش ریخت.

خورشید، گل‌های سیاه رنگ غروب را

در گندم زار زرد دامنش می‌کاشت

سایه‌ی کوه کوچک

خاطره‌های پیشانی قزاق را

می‌پوشاند

دنیای مغموم، جامه‌ای از سکوت را

برتن می‌فشرد

و انسانی از قدم‌ها می‌ترسید

همچون خورشید که نمی‌توانست غروب نکند

همچون باد که نمی‌توانست میان شاخه‌ها نریزد.

از اتاق‌های تنگ خانه

بوی ماهی دودی می‌آمد

زنی می‌گریست

برای روزی که دیگر تکرار نمی‌شود

برای صبحی که دیگر بر شیشه‌های خانه آغاز نمی‌شود

برای واژه‌ای که دیگر حضور را اطمینان نمی‌بخشد.

زنی عکس ساکت چریکی را به سینه می‌فشرد

و سرود دُن را تقدیم لبان چوبی‌اش می‌کرد.

قزاق پیر، دامنه‌ی کوه را

با شلیکی درید

و پژواک خشمگین صدا

در نی‌زار ریخت

لبخندی به وسعت یک پوکه

بر لبان دو انسان رقصید

هنوز ماشه بوی سنگر می‌داد

هنوز ماشه هلال ماه بود.

دو قزاق با لهجه‌ای بومی

امید را تقدیم نگاه کوچک چریک کردند:

درنای در پرواز

نیزار زیبا

قسم به دُن، دُن یاغی

قسم به ماهی دودی و نان

به اشک‌ها و زندگی

به شب زایمان

روزی باهم

سرود رود خواهیم خواند

سرود ماهی و موج

سرود زیبای باهم بودن

باهم ماندن

باهم زیستن

باهم رفتن.

۹۲-۵-۱۳

کار

با دست‌هایم کار را نقاشی می‌کنم

کار می‌کنم، کار و کار

با پاهایم استوارم

و با قلبم خطر را لمس می‌کنم

کار می‌کنم

هر روز

هر ساعت کار.

از روزی که فهمیدم گرسنگی چیست

از روزی که خورشید پیشانی‌ام را محکم کرد

از روزی که انسان حاکم زمین شد، من

کار کرده‌ام

شکوفایی یافته‌ام

و طبیعت رام اراده‌ام گشته است

تمام اقیانوس‌ها را به زانو کشیده‌ام

و لنگرهایم دورترین کرانه‌ها را یافته‌اند.

و خدایان زمین

هر روز

هر ساعت

خون بازوانم را می‌گیرند

مطیعم می‌سازند

پلیس و قدیسان را مامور می‌کنند

که باید ساکت باشم

زانو بزنم و کار کنم

کار، کار و کار

هر روز کار

هرساعت کار

زیرا پاداش من در آسمان هاست

در دنیای خیالی

دنیای بی‌داربست‌ها و مرگ‌ها.

و خدایان زمین

دست در دست آسمان‌ها

هر روز برای بردگی‌ام قانون می‌گذارند

و من هر روز

میان چرخ‌های کار ذوب می‌شوم

تا دنیای رنگین اشان رنگین‌تر گردد.

و من می‌توانم بیاندیشم

می‌توانم ریل‌ها را متوقف سازم

امید آسمان‌ها را رها کنم

زمین سفت باورم شود

می‌توانم با دست‌های پولادینم

دنیای بردگی را به زیر کشم

ویران کنم جهنم واقعی را

می‌توانم از مسلسل‌ها نترسم

پاره کنم زنجیر سکوت‌ام را

ترانه ی روزی را بخوانم که کار شادی ست

تفنگ‌ها و کشتن‌ها خاموشند

و کسی میان چرخ‌های کار نخواهد مرد

روزی که انسان یار است

روزی که مرزها و دیوارها تنها افسانه‌اند.

من می‌توانم بیاندیشم.

۹۲_٦_٥

در ستایش ماهی سیاه بودن

در هجوم موج مجال عصیان است

و آغاز جستن

و بودن

و یافتن زیبایی در ورای خطرها

در گشودن بادبان‌ها.

و باد زوزه‌ی ساحل و ریگ است

و باد جریان شب است

و پوسیدن، لال بودن

نگفتن.

زندگی حبابی ست که برای دقایق کوتاهش

شورش دارد.

زندگی آغاز قدم‌هایی ست

و احساسی که می‌گوید:

تردید زیباتر است

آنگاه که خمیر مایه‌ی تاریخ، میان

خشم دستانت رام می‌شود.

زندگی جان یافتن دقایقی ست

که حرکت ستایش می‌شود

در سفرت به سوی پهنای دریا

و رهایی پولک‌ها در گستره‌ی آب

آنگاه که جامه‌ی عشق

در ملاقات حس‌های تازه

تمام وجودت را فرا می‌گیرد.

زندگی تپش نوایی ست در سکوت زمان

آنگاه که اراده شناسه‌ی انسان است

و مقصد زیباترین واژه.

چگونه می‌توان ایستاد

هنگامی که رود تشنه‌ی دریاست

و ماهی بی‌طاقت است

چگونه عزم الوند نباشد

هنگامی که مسیر زیستن با خون صمد سرخ است

هنگامی که کاکل زیبای بیژن را شکستند

و رُز نگاه مرضیه پرپر شد

چگونه می‌توان از مسلسل موئمنی نگفت

و نبرد شبانه را از شهرام یاد نگرفت

چگونه می‌توان شاهد مرگ کیوان بود

و پولک‌هایت آرام باشند

چگونه می‌توان در برکه زیست

هنگامی که فرزاد راه دریا را سرود کرد

چگونه

چگونه می‌توان ایستاد.

۹۲_۶_۱۵

رمز زیستن

اسب‌ها شیهه می‌کشیدند

و زمین با جامه‌ی برفی نازکش می‌گریست

هر قطره تقدیم انتهای فصل می‌شد

رمه‌ی زندگی بود که مغموم از نارنجستان دقایق می‌گذشت

هر دو همچون مادیانی که آخرین بارداری‌اش را تجربه می‌کرد

پیر می‌شدیم

و زلال نگاهمان همچون ماهی‌های ریز، میان ریگ زمان گم می‌گشت.

بر کمرگاه جنگل

شال سفیدی‌ست از حضور سکوت

ما نمی‌توانیم همچون دانه‌های یخ بسته‌ی برف

بی‌فریاد

بر تاروپود این شال پنهان شویم

زمستان می‌گذرد

یخ‌ها خواهند پوسید

و مرگ ما جای اندوه نیست

گل‌ها، همچون ستاره برشاخساران خواهند رویید.

سرخپوست‌ها با تکه‌های دود

معنی دوست داشتن را ترانه می‌کنند

و ما هر دو

هنگامی که می‌خندیم

دوست داشتن را در پستوی ملال انگیز دقایق آواز می‌خوانیم

و زمان یاغی رام خواهد گشت

این را از ماندگاری نگاه می‌شد فهمید

هنگامی که در اراده‌ی علاقه تصمیم گرفته‌ایم ایستاده باشیم.

پیرترین سرخپوست

به انجماد فصل می‌خندد

زیرا که دانه‌های رُز وحشی را در سینه‌ی سرما کاشته است

و همچنان سرود سخت زندگی را می‌سراید

می‌تواند تولد را همچون شاپرک پرواز دهد

تا قبیله‌های همسایه

مفهوم بهار را در پارچه‌های دود معنی کنند.

من وتو در آستانه‌ی مرگ خشنودیم

میانِ هرکدام از چروک نگاه

بارها عصیان کرده‌ایم

بارها راز زندگی را میان تمام ناامیدی‌ها کاشته‌ایم

مرگ ما جای اندوه نیست

گل‌ها

همچون ستاره برشاخساران خواهند رویید.

۹۲_٦_۲٦

روان

روان

نسیم خسته‌ی صبحگاهی

حنای انگشتانت همچون پلک های مادربزرگ

مرده است

میان بغچه‌ی نرگس، میان گلبرگ های زخمی

دنبال او می گردم

این گره های ملال انگیز، این مرگ لحظات

مرا به سکوت نمی‌رساند

میان بغچه‌ی گل دار

صورت ریخته‌ی خواهرم را می بینم

لبان مرده اش، که فریاد می زنند.

آه، روان

عشق سخن تلخی ست

عشق بر لبان خواهرم، شباهنگام در شولای خرافه خونین است

عشق زفاف مرگ است

زفاف مرگ.

روان

دست هایم میان بغچه‌ی گل دار می‌لرزند

نازکترین نرگس

نازکترین ساقه

نای مقاومت ندارد

غنچه اش می ترکد، و می‌بینم آبستن است

کوچکترین دختران شهرت

میان هوس های پدربزرگ

نای زندگی ندارند

با دندان، لبان خویش پاره می کنند

و بوسه، ضجه‌ی تلخی ست.

آه، روان

نسیمی خاموش در نفس هایت

حنای انگشتانت مرده است

و عشق، بازی کودکی‌ات را خسته کرد

و عشق سخن تلخی‌ست روان

انبوه ریش ها و دردهاست

برسینه های رشد نکرده ات

حضور دست ها و تسبیح هاست

بر پریشانی نگاهت

عشق سخن تلخی ست روان، سخنی تلخ

شباهنگام در شولای خرافه خونین است

خونین است

خونین، روان.

۹۲ـ۷ـ۵

* روان: دختر هشت ساله‌ی یمنی که در شب زفاف به علت آزار جنسی از جانب شوهر چهل ساله‌اش جان باخت.

باد و خون

از کرانه‌ها باد می‌وزد

بیضه کرده بغض بر گلوگاه انسان

فوران می‌کند خون در خشم

و زیر سقف‌ها خاموشان چه آرامند.

چه کسی می‌داند

در آن شب باران خیز

قامت زیبایش چگونه افتاد

و گلنگدن چگونه خاموش شد.

زیر سقف‌ها خاموشان چه فجیع مرده‌اند.

از میان لیموزاران

باد می‌سوزاند چهره‌ی از خون گلگونی را

و میان گلبرگ‌های عاصی یک رُز

ترانه‌ی زخمی کودکان فراموش می‌تراود.

از میان لیموزاران خشمگین

باد می‌وزد در خون

گل می‌روید در شب

و رگبار

و شکست سکوت

تن‌ها شناسه‌ی انسان است.

۹۲_۷_۱۵

ویتنام

ولیچر ژنرالی بر سنگ فرش های نیویورک

سنگینی می‌کند

مدال هایش هر یک شنبه

نماد افتخار می‌شوند

مدال هایش در رژه ها شرکت می‌کنند

بودجه های جنگ را تعیین می‌کنند.

بر فراز دورترین مرزها

بر فراز ویتنام

در فقیر ترین محله‌های هانوی*

کودکانی معلول هستند

بی ویلچر

بر تن کوچه های گرسنگی

زانو می‌سایند.

۹۲-۷-۱۸

*- پایتخت ویتنام